



آنچه بعد از زندانی شدن شوهرم در زندان پلچرخي بر من گذشت
[زندانی که استعمار شوروی و مزدوران خلقی، پرچمی و خادی بر آن حاکم
بودند]

تاریخ ارسال به پورتال " افغانستان آزاد - ازاد افغانستان " (۲۴ / جون / ۲۰۱۲)

بخش چهارم

قسمت (۱)

فهرست بخش (چهارم)

- ۱- حزب مزدور به بهانه های مختلف خانه های زندانیان سیاسی را غصب می کردند
 - ۲- چرا به یک تن از جلادان زندان گفتم : " من به نام شوهرم افتخار می کنم " ؟
 - ۳- پایوازان ، " احضارات درجه یک " و خدعه ای که جلاد سرشناس (حشمت کیهانی) به کار بست .
 - ۴- انتقال توخی به " اتاق جزائی " در " بلاک ۶ " .
 - ۵- خشونت و اهانت جلاد مشهور خلقی (حنیف شاه) به توخی ، در روز ملاقات " اتاق جزائی " .
-
- ۶- سخنی مؤجز در مورد انتقال نوجوانان کم سن به جبهات جنگ و فرستادن پسرهم به هند .
 - ۷- تداوم حوادث هول انگیز و اضطرابات پی در پی ، پایوازان زجر کشیده را دچار توهم و تشویش نموده بود .
 - ۸- همزمانی روز پایوازی با میتنک میهن فروشان و کمک " نسرین جان ... " .
 - ۹- داکتر جنرال سیهلا و داکتر جنرال موسی وردک و " رهائی " مریشان صعب العلاج .
 - ۱۰- آخرین ملاقاتی در " بلاک ۵ " .
 - ۱۱- خروج از کشور .

۱- حزب مزدور به بهانه های مختلف خانه های زندانیان سیاسی را غصب می کردند

باند مزدور ("حزب دموکراتیک خلق") از بدو غصب قدرت دولتی - بر طبق فرمان کرملین - پروژه افتراق بین ملیت ها و اقوام با هم برادر را روی دست گرفت .

به همگان معلوم است حفیظ اله امین جلاد چگونه طرفداران پشتون تبار پغمان و وردک را به جان ملیت زحمتکش هزاره انداخت و با گفتن این جمله (" سرشان از من ، مال شان از شما ") حس حیوانی آنان را تحریک کرده حکم کشتار عام مردم هزاره را صادر کرد . جنایتکاران باند " دموکراتیک خلق " ؛ حتی به ناموس آنان هم رحم نکردند . کسی در زندان به توخی از چشم دیدش گفته بود که چگونه دختران معصوم هزاره برای اینکه به چنگ این جنایتکاران نیفتند ، خود شانرا از جا های بلند بر زمین سخت پرتاب می کردند و به حیات شیرین خود با این شیوه خاتمه می دادند . این فاجعه در سراسر افغانستان به شکل های مختلف به وقوع پیوست .

چند خانه دورتر از خانه ما ، درنیش سرک ، یک تن از اهالی نجیب پنجشیر خانه دو منزله آهن پوش و بسیار شیک و پر مصرف (دارای چندین اتاق) اعمار کرده بود ، که در آن خانه با فامیل اش زندگی می کرد . در جوار آن خانه دو منزله ، خانه **زنده یاد داکتر رزبان** یک تن از پیشگامان **"جریان دموکراتیک نوین افغانستان"** بود که در زندان پلچرخی با دو شعله ای دیگر (زنده یادان **داکتر دادگر و داکتر هاشم مهربان**) حین اشغال زندان توسط قوای متجاوز سوسیال امپریالیزم شوروی به **مشوره دوتن شعله ای نامدار کشته شدند که خود آن دو از زندان زنده سر ؛ اما سرافگنده و شرمسار بیرون شدند** . گفته شد **خانه رزبان هم غصب گردید** . در پی آن ، خانه شیک آن پنجشیری مورد هجوم خلقی های ماشیندار به شانه ، قرار گرفت . تمام باشندگان آن خانه به زندان انتقال داده شدند ، که هیچکدام شان واپس نگشتند . **خانه وی با تمام اموال و فرش و ظرف اش غصب گردید** . صاحب منصبان روسی **KGB** زیر پوشش مشاور نظامی دور از چشم اهالی کوچه در منزل دوم آن خانه که چند اتاق داشت سکونت اختیار کردند . منزل اول به ماموریت پولیس تخصیص داده شد . زمانی که ارتش روس به دامنه کوه خیرخانه رسیدند در آن دامنه های بلند به نزدیک چقری هایی که زیر نام غرض نهال **تحت نظر مستقیم دستگیر پنجشیری** (در اوایل کودتای ثور ۱۳۵۷) با کار داوطلبانه حفر گردیده بود ؛ متمرکز گردیدند و **شماری از آنان در حفره های قبلاً کنده شده سنگر گرفتند** . صاحب منصبان مخفی شده روسی در همان روز علنی شده با لباس های خواب از اتاق های شان بیرون برآمدند و درحویلی آن خانه شیک و سرک مقابل ماموریت به قدم زدن می پرداختند . همسایه ها ، آنگاه فهمیدند که در مدت دو سال حکمرانی خلقی ها اینها در همین خانه مخفیانه اقامت داشتند و توسط موتر های جیب سر پوشیده رفت و آمد می کردند .

مدتی از گرفتاری زنده یاد بهمن و رفقای ما توسط رژیم مزدور و خاین به وطن گذشته بود . دریک روزی که آسمان خشمگین کابل می غرید و باران می بارید ، ناجیه جان (خانم زنده یاد بهمن) با خاطری پریشان و

دل نا آرام به خانه ما آمد. با دیدن وی، با شتاب به پیشوازش شتافتم. **ناجیه جان بدون اینکه منتظر پرسش باشد با عجله اظهار داشت: "خانه ما را غصب کرده اند. مال و اموال ما را بر روی کوچه کشیده اند. چند ساعت به قیود شبگردی مانده. پسرم پیش کالای ما ایستاده تا کسی آنها را نبرد. حیرانم که چه کنم"**. این زن رنج‌دیده به خانه هیچکس؛ حتی خانه پدرش روی نیاورده بود. وی پیوند رفاقت سازمانی را مافوق همه پیوند ها می دانست، از همین سبب اولین کسی را که نزدیکتر به خود و اولاد های خود می دانست؛ من بودم. وی از پیوند رزمنده ورفیقانه بهمین و توخی به درستی آگاه بود.

از شنیدن این خبر، تأثیری عمیق توأم با خشم شدید به من دست داد. بعد از مکث کوتاه گفتم: **"ناجیه جان، خانه غریبی ما فدای سر خودت و اولاد هایت؛ آنگاه بیدرنگ پسرم را با زنده یاد حسن کارگر که از زندان پلچرخی آزاد شده بود، فرستادم تا کدام کراچی کرایبی پیدا نموده هر چه زودتر کالای آنها را به خانه ما انتقال بدهند. آن دو فوراً اینکار را انجام دادند و تمام کالای آنها را به خانه ما آوردند.**

مدتی، من با پسر و دختر خردسال ام، با ناجیه جان و دو اولادش یکجا زندگی می کردیم که خاطره آن را تا زنده ام فراموش نمی کنم. همبازی بودن چهار کودک ما که از نبود پدرانشان رنج می بردند، سبب خوشی ما شده بود. ناجیه جان بهمین که زنی است با عاطفه، پر مهر و پر مقاومت، شجاع و شکیب، با روحیه قوی با رخداد های آن زمان برخورد می کرد. وجود این خانم از خود گذر در کنار ما سبب شده بود که از کوهواره ای اندوه و رنج بیکران ما کاسته شود. ما هر دو که اندوه مشترک داشتیم روز های پایوای را با هم یکجا به سوی زندان پلچرخی می شتافتیم و با هم صحبت می کردیم. بدین نهج مشکلات و مسافه راه دشوار را چندان احساس نمی کردیم. بودن با وی برایم از روز های فراموش ناشدنی است. از جمله مهربانی هایی که این زن فدا کار برایم کرده دو تای آنها تذکر می دهم:

مدتی از گرفتاری رفقا گذشته بود. یک روز که برای بردن کالا و اشیای دیگر عازم زندان لعنتی پلچرخی بودیم، هوا خیلی ها سرد بود. من از شدت اندوه ای که داشتم، اشک از چشمانم جاری بود. این دوست با عاطفه و دلسوزم گمان کرد دستهایم بسیار سرد شده که من به سبب سردی انگشتانم گریه می کنم. وی دستکش های خود را کشید و آنها را بالای دستکش هایم پوشاند. هر قدر برایش گفتم که من از شدت سردی هوا گریه نمی کنم، نپذیرفت و دستمال گردن خود را نیز بدور گردنم پیچاند. آن محبت خواهرانه هیچگاهی فراموشم نمی شود. دیگر اینکه بعد از ۷ سال اقامت در گرمای طاقت فرسای هند، سر انجام **درماه اگست ۱۹۹۵** سفارت کانادا ویژه اقامت دایمی در کانادا را برای ما فرستاد. پول تک طیاره را بایست خود ما می پرداختیم، ورنه یکسال دیگر در هند منتظر می ماندیم تا پول تکت را کدام نهاد کانادایی به طور قرضه برای ما بفرستد. تحمل اقامت یکسال دیگر در هند از توان ما خارج شده بود. **در مخصمه عجیبی گیر کرده بودیم.**

بایست موضوع را به اطلاع ناجیه جان که در امریکا اقامت داشت، می رساندم. زمانی که من موضوع نداشتن پول تکت را تلیفونی با وی درمیان گذاشتم، فوراً مبلغ **سه هزار (۳۰۰۰) دالر امریکائی** برای ما فرستاد. که تا

امروز ؛ حتی از یاد کردن آن مهربانی هم ناراحت می شود ؛ چه رسد به پرداختن آن پول (آرزومندم از نوشتن آن در اینجا بر من خرده نگیرد) .

از خوانندگان گرانقدر پوزش می خواهم که از متن به حاشیه کشانده شدم .
 بعد از چند روز اولاد های ما دق آوردند و خواستند آنان را به مهمانی به خانه پدر کلان شان ببریم .
 تصمیم گرفتیم این خواست آنها را بر آورده سازیم . اتاقهای خانه را قفل کردیم . تمام دروازه اتاق ها قفل بین پله داشتند ؛ همچنان دهلیز و دروازه کوچه نیز قفل بین پله داشت . همه را قفل کردیم با خاطر جمع به دیدن والدین خود خانه را ترک گفتیم . بعد از سپری نمودن یک شب ، وقتی به خانه بازگشتیم ؛ دروازه را که باز کردیم ، دیدیم در اتاق سالون تلویزیون و برخی اشیا در جایش نبود . حیرت زده شدیم ؛ زیرا قفل اتاق باز نشده بود ، تنها یک گوشه شیشه کلکین شکستانده شده بود که از جای شکستاندگی توسط سیخ ، قلفک کلکین را باز کرده به داخل خانه آمده بودند . چاپ موزه های آنها بر روی پلاستیک دیده می شد . با همسایه های مهربان خود در مورد این دزدی صحبت کردم . همسایه دست راست خانه ام که از جمله دوستان نزدیک ام بودند و با ما رابطه خیلی خوبی داشتند ، چنین گفتند : " ما هیچ نفهمیدیم که دزد چه وقت شب به خانه تان آمده " همسایه دیگر ما که مردی پولداری بود و دکان قالین فروشی داشت وقتی از وی در زمینه پرسیدم چنین گفت : " شب گذشته من بر روی صغه خوابیده بودم ، آواز هایی شنیدم . از خواب بیدار شده سر و صدا کردم . آنها ترسیدند موتر جیب شان چالان شد و از کوچه فرار کردند . حالا دانستم که این آدمکشان روسی اموال شما را دزدیده اند .

در طول روز دوستان و همسایه ها لطف نموده به خانه ما آمدند . چند نفرشان توصیه کردند که از موضوع به ناحیه حزبی اطلاع بدهیم . من گفتم خود آنان دزد اموال و ناموس مردم اند . من هیچگاهی نزد خاینین نمی روم . آنها گفتند اگر بار دیگر این عمل تکرار شود ، آنان می گویند در دفعه اول که خانه تان دزدی شد چرا برای ما اطلاع ندادید . از روی اجبار با ناحیه جان یکجا به ناحیه ۱۱ خیرخانه مراجعه نمودیم . در آنجا دو تن حزبی با چهره های مسخ شده در پشت میز شان نشسته بودند . ماشیندار های خود را به دیوار اتاق تکیه داده بودند که هر بیننده را به هراس بیاندازد ؛ مگر من بی هراس (به علت نفرتی که از این وطن فروشان داشتم و هم اکنون دارم) با قامت رسا در برابر شان ایستاده شدم . مرا مخاطب قرار داده پرسیدند " برای چه اینجا آمده اید ؟ " . با صدای بلند گفتم : " شب گذشته ما به خانه نبودیم اموال ما توسط روسها و یا گزمه شب دزدی شده ... " آن آدمکش حرفه ای با خشونت حرفم را قطع کرده گفت : " روسها و گزمه شب دزدی نمی کنند " به جواب وی گفتم : " همسایه ام آنها را دیده " باز هم او گفت : " نام همسایه هایت را برای ما بنویس که از آنها تحقیق کنیم . آنها مال ترا برده اند نه روسها " . من هم با صدای بلند گفتم : " اگر یک تکه مال ام در بیرون از خانه افتاده باشد همسایه هایم آن را برداشته به خانه ام می آورند ، و از جانبی دیگر ساعت ۱۱ بجه شب قیود شبگردی است . و در اخیر کوچه ما ماموریت پولیس است چطور کس دیگر به جز از گزمه می تواند دزدی نماید " مزدور روس گفت : " بروید ما تحقیق می کنیم هر وقت که مال هایت پیدا شد برایت خبر می دهیم " . از گفته آن آدمکش اجیر خشمم بیشتر شده در جواب اش چنین گفتم : " مالی که توسط

عسکر روسى و گزمه دزدى شود ، هيچوقت پيدا نمى شود . من از خاطر مال دزدى شده ام اينجا نيامده ام ، وقتى روباه و موش ها شير ها را در قفس بينند جرأت آمدن به خانه او و بردن مال اش را پيدا مى کنند . شوهرم که پر قيمت ترين گوهر زندگى ام است از نزدم برده شده ، من پرواى مال و زندگى ام را ندارم . اصلاً ناموسم هزاران بار از جانم برايم ارزشمندتر است ، به خاطرى اطلاع دادم که اين عمل ننگين شان بار ديگر تکرار نشود . " هر دوى آن مزدور از عکس العملى که در برابر آنان نشان دادم حيرت زده به طرفمديدند . آنگاه با لحن آرام و با نوعى دلسوزى کاذب چنين گفتند : " شما اطمينان داشته باشيد براى گزمه مى گوئيم شب چند مرتبه از مقابل دروازه تان رفت و آمد نمايند و به ماموريت کوچه نيز اطلاع مى دهيم که مراقب خانه تان باشند . " محل تجمع جواسيس روس را ترک گفته به خانه آمديم .

از اين حادثه (دزدى خانه ما) فاميل ناجيه جان و فاميل من عميقاً متاثر و مضطرب شدند . من و ناجيه جان بعد از بررسى اين حائنه به اين نتيجه رسيديم که خاد از يکجا زندگى کردن دو فاميل زندانى سياسى احساس خطر نموده به چنين کارى مبادرت ورزيده است - تا وحدت و يک پارچگى دو فاميل مبارز زندانى سياسى را برهم بزند ، که هر چه زودتر خانه خود را ترک بگويند و از هم جدا شوند . از آنجايى که تمام کسانى که « دفتر رهنماى معاملات » دارند از عمال خودشان است ، مى توانند هرگاه خانه اى را که متعلق به زندانيان سياسى باشد و آنرا به کرايه بدهند ، يک تن از افراد خاد را توظيف مى کنند که آن خانه را به کرايه و يا گروهى بگيرد . بعداً خانه را به عنوان خانه " اشرار " و " ضد انقلاب " تصاحب نمايد و از جانب ديگر اين ضربه بر زندانى اثر بسيار بدى به جا مى گذارد ، همچنان ساير اهالى منطقه به زعم آنان عبرت مى گيرند که ضديت و تقابل با دولت انقلابى و کشور شورا ها نتيجه اش جز بربادى و خانه خرابى چيزى ديگرى بوده نمى تواند .

ناجيه جان را مادر مرحوم اش (که خانمى با عاطفه و مهربان) بود به خانه خود برد . مرا پدرم مجبور ساخت که خانه را به کرايه بدهم و به خانه آنها بروم . اينکه در وقت کوچ کشى دچار چه مشکل شدم ، قصه آن ملال آور است . خانم شوهر مرده اى از اهالى مزار شريف پيدا شد و درخواست کرد که اگر خانه را به وى به کرايه بدهيم تا سرپناهى شود براى اولاهى يتيم اش گويا براى ما ثواب مى شود . سر انجام دلسوزى و عاطفه سبب شد که خانه را از طريق راهنماى معاملات خانه به آن زن که هنر مندانه مظلوم نمايى مى کرد ؛ به کرايه بدهيم .

سه ماه به خانه پدرم بودم . نسبت جنگ و جدل اولاد ها تصميم گرفتيم خانه پدر را ترک گفته دو باره به خانه خود بيايم . زمانى به خيرخانه رفتيم و با همسايه هاى مهربانم تماس گرفتيم . از آمدن دوباره به خانه ام ابراز خوشى کردند . يکى از همسايه چنين گفت : " اين خانم شب ها دو طفل خرد سال خود را به خانه تنها مى گذارد و معلوم نيست براى شب نشينى و خوشگذرانى به کجا مى رود . صاحب منصبان وطن فروش حزبى و مامورين پوليس همين ماموريت کوچه ما نزدش رفت و آمد دارند . اين زن کرايه نشين به ما گفته که " **مرا کسى از اين خانه کشيده نمى تواند ...** " . وقتى اين خبر ناگوار را از همسايه دلسوزم شنيدم ، خيلى ها نا آرام شدم . چطور مى توانستم خانه اى را که با آبله کف دست و کار شباروزى و " معاش پيشکى " و " قرصه هاى

دولتی "آباد کرده بودیم ، این زن بد نام خادی آنرا به سادگی غصب نماید . چنین فکری سبب خشمم گردید . روزی نزد آن زن رفته با لحن آرام برایش گفتم : "مکتب اولاد هایم شروع می شود ، می خواهم به خانه ام بیایم شما لطف نموده جای دیگری برایتان پیدا نمائید " . آن زن هرزه خادی با پر رویی در جوابم چنین گفت :

« نشنیدی که حزب دموکراتیک خلق گفته است هر کس که در هر جا نشسته همان جا خانه اش است . برو ! این خانه از من است » . من حیران ماندم که به این زن بی شرم خادی چه بگویم . دفعتاً در ذهنم خطور کرد که پسران مامای بسیار مهربان ، دلیر و فداکارم که از پشتون های شمالی می باشند و در منطقه (...) زندگی می کنند ، از روابط توده ای سازمان آزادی بخش مردم افغانستان (ساما) هستند ، روزی که رفقای ما گرفتار شدند برایم گفته بودند : « دختر عمه جان از خاطر پسر ت نباید تشویش کنی ما اولاد های مردم را بر روی شانه های خود کوه به کوه و دره به دره صحیح و سالم به پاکستان رساندیم ، یگانه پسر توخی صاحب را که از جمله رهبران ما هستند بر روی چشم های خود از کابل تا پاکستان می بریم . ما هر دو سازمان را یکی میدانیم . داکتر صاحب [گپ اش متوجه رهبر ساوو بود - ر] بر ناحق میان سازمان جدایی انداخت . تمام اندیوال ها به اعضای رهبری و توخی صاحب احترام خاصی دارند . هر وقت خواسته باشی ما تیار و آماده خدمت به فامیل اندیوال ها هستیم » [نقل به مفهوم] . از تداعی حرف های بی شائبه آن پسر مامایم در آن زمان ، در ذهنم شوری بر پا شد و خود را نیرومند تر یافتم و در جواب این خادی هرزه با صدای محکم چنین گفتم : « باشه باز خات دیدی که تره چطور از خانه ام بیرون می کنم » . آنگاه با نگاه های نفرت بار به طرف آن زن هرزه دیده آنجا را ترک گفتم و به خانه پسر مامایم که در خیرخانه اقامت داشت ، رفته موضوع غصب خانه را با آنها در میان گذاشتم . یکی از پسران مامایم از گپ های آن زن خادی خندید . بعداً به من اطمینان خاطر داده گفت : " دختر عمه جان ما زنده هستیم . دل جمع باش خانه ات را چنین کسانی غصب کرده نمی توانند " . با خاطر جمعی از آن جا به خانه پدرم آمدم . بعد از چند روزی یکی از پسران مامایم به خانه پدرم آمده گفت که : " کرایه نشین را از خانه کشیده اند زود کالایت را جمع کن که موتر می آوریم و کالا را به خانه ات انتقال می دهیم .

سر انجام زور گویی وطن فروش خادی با تدبیر انقلابی دفع شد و آن زن نابکار خادی - بدون آنکه کوچکترین خساره ای به آن وارد کرده باشد - خانه ما را به زودی ترک کرد . ما بار دیگر به خانه شخصی خود برگشتیم . همسایه های با ناموس و شریف ما که از شر چنین زن هرزه و مهمانان پلیدش خلاص شده بودند از آمدن دوباره ما به خانه ابراز خوشی زیاد کردند .

۲- چرا به یک تن از جلادان زندان گفتم : " من به نام شوهرم افتخار می کنم " ؟

هر دفعه ای که با کوله بار دست داشته به زندان مراجعه می کردم مسئولین آنجا با بی تفاوتی می گفتند " هفته آینده بیایید " . بازهم به پلچرخی می رفتیم ، آنها بازهم می گفتند : " احضارات است بروید " . هیچ چیز را از جانب پایواریان برای زندانیان نمی گرفتند . با رسیدن کارد ظلم و جفا و بیداد این مزدوران بر

استخوان پایواریان ، دیگر صبر و شکیبائی برای آنان باقی نماند . به شور و هیجان افتادند و حرف هایی زدند . یک خانم گریه کنان گفت : " چند ماه پیش که در روز پایواری بندی ام نوشته بود که مریض است نسخه دوا را برایم روان کرده بود ، من دوا را خریدم با خود می آورم و می برم ، و دوباره می آورم ، این خانه خراب ها دوا را هم برای مریض نمی برند . ای خدا ! چه کنم . آیا بندی ام چه حال دارد . ممکن مریضی اش در این مدت زیادتر شده باشد . " دست لرزان اش را گرفته برایش گفتم : " بیائید که به جانب دروازه زندان برویم ، پروا ندارد ، بگذارید بالای ما فیر نمایند . اینان بدون آن نزد تمام مردم بد نام و منفور هستند . وقتی که چند نفر ما کشته شویم نفرت مردم از آنان بیشتر می شود . از این زندگی مشقتبار کرده هزار بار مرگ بهتر است " . زنان با شهامت و شجاع قبول کردند . من پیش حرکت کردم و دیگران از عقیم روان شدند . هر قدری که سربازان مانع شدند ، ما نه پذیرفتیم . به جانب تپه در حرکت شدیم . نصف تپه را طی کرده بودیم که سربازان تفنگ خود را به طرف ما گرفتند و با خشونت و هوشدار باش گفتند : " اگر پیش تر بیائید فیر می کنیم " . سه چهارخانم کم دل و بی جرأت هراسیدند و روی خود را گشتانده به سرعت از آنجا دور شدند ، و باسامان و کالای دست داشته از بلندی تپه به پائین لغزیدند .. بعداً یکی از صاحب منصبان بلند رتبه آمده با لحن آرام ؛ اما آمیخته با سرزنش گفت : " چرا شورش و هنگامه برپا می کنید ؟ وقتی برایتان گفته می شود که احضارات است باید قبول کنید و بروید " . من گفتم احضارات یک هفته دو هفته ، مدت دو ماه یا بیشتر از دو ماه می شود که ما باین همه بار های سنگین اینجا می آئیم و بی نتیجه به خانه های خود بر می گردیم و تمام میوه آورده شده ما می گندد و غذا هایی که با هزار مشکل آنرا تهیه کرده و به اینجا آورده ایم ، ترش می کند . تمام آنها را بدور می اندازیم . ما اینقدر پول اضافی از کجا کنیم . از اینکه از بندی های خود هیچگونه اطلاعی نداریم در تشویش شدید به سر می بریم " . این نا نجیب فرومایه با عصبانیت خاصی که ناشی از تفکرات روس پرستی وی بود ، چنین گفت : " برای تان کی گفته که غذا و میوه و غیره برای زندانیان بیاورید ؟ همه چیز در اینجا برایشان داده می شود . اینکه خودتان این همه زحمت را به خود می قبولانید ما چه مسئولیت داریم ؟ اگر اینقدر مرد های تانرا دوست داشتید نمی گذاشتید که بر ضد انقلاب و انقلابیون فعالیت می کردند . آنها بی غیرت بودند که شما را تنها گذاشتند و به زحمت بیهوده دچار ساختند . باز هم آفرین به شما زنان که به خبرگیری شان می آئید و از خاطر آنها خود را به خطر می اندازید " . موعظه این مزدور فرومایه و احمق مرا عصبانی ساخت . با آواز بلند به جواب اش چنین گفتم : " آنها دزدی ، قتل ، ناموس فروشی نگرند که ما خجالت باشیم " . وی با پری رویی یک اجیر حقیر اظهار داشت : " آنها اشرار هستند ! " در جواب این وطن فروش گفتم : " من به نام شوهرم افتخار می کنم ! " تمام زنان با یک صدا چیز های گفتند که کلمات و جملات آنها را به خاطر ندارم ؛ اما مفهومش تعریف از زندانیان شان بود . در هر حال ، هر چه گفتند خوب گفتند . عکس العمل بجا و به مورد از خود نشان دادند . من باهیجان و خشم زیاد فریاد زدم : " امر کنید بالای فیر نمایند و مرا بکشند پروا ندارم روزی که شوهرم را زندانی گردید من همان روز مردم " . دیدم که آن نامرد وطن فروش سرش خم شده و با لحن آرامتر گفت : " همشیره ها بروید هر قدر اینجا ایستاده شوید فایده ای ندارد . وقت خود و ما را ضایع نسازید . ممکن هفته آینده احضارات پایان یابد . مثل همیشه سامان و لوازم و میوه و غیره چیزی ها برای

زندانیان تان برده می شود ، هر چه زود تر از اینجا بروید و ما را دچار خشونت نسازید " . من با خود گفتم همینقدر کفایت می کند . چون برخورد شدید ما را دیدند . به احتمال زیاد هفته آینده به احضارات شان خاتمه خواهند داد ، که همان طور هم شد . وقتی رویم را دور دادم چند پایواز دیگر هم احساس خطر کرده بودند که بالای شان فیر نشود از آنجا رفته بودند ؛ مگر شمار کثیری از زنان شجاع در آنجا حضور داشتند .

« در دوران حکومت خلقی ها و امینی ها یک روز پایوازان شورش کرده به طرف دروازه زندان هجوم بردند ، تصمیم گرفته بودند داخل زندان شوند . خلقی آدمکش برای عساکر امر فیر داد . زن سر سپیدی خود را به دروازه زندان رسانده و از میله های آهنی آن محکم گرفته بود او را هر قدر کش می کردند دستهای خود را از میله های آهنین دروازه زندان جدا نمی کرد . فریاد می زد یا پسر مرا رها کنید و یا مرا هم بکشید . آن جلادان بالای آن زن پیچه سفید فیر کردند و او را به قتل رساندند . توته های پوست و گوشت آن مادرپیر به در و دروازه آهنی زندان چسپید و چندین پایواز دیگر هم به شدت زخمی شدند » .

با وجود شنیدن این چشم دید ، از زبان یک پایواز که در آن وقت هم در همین زندان محبوس داشت ، من پروا نکردم عقده دل خود و دیگر پایوازان مظلوم وبی دفاع را بالای آن وطن فروشان کشیدم . آنها که از این شیوه قتل و کشتار در دوره تره کی - امین عبرت گرفته بودند ، از فیر کردن بالای ما خود داری نمودند . همین طور در طول هشت سال پایواری با آنها برخورد خشن داشتیم ؛ زیرا به زندگی و مرگ کدام اهمیت خاصی قایل نبودم ؛ بخصوص هنگامیکه آتش خشمی ناشی از استبداد و وحشیگری های ضد انسانی این وطن فروشان روس پرست در کوره وجودم شعله ورتر می گردید ، خودم را در برابر این خائنین به مردم و میهن ، جسور تر احساس می کردم . ، در چنین حالاتی که آنها را زبون می یافتیم ، آرامشی ناشی از تحقیر کردن دشمن برایم دست می داد .

۳- پایوازان ، " احضارات درجه یک " و خدعه ای که جلاد سرشناس (حشمت کیهانی) به کار بست :

زندانیان در ماه جوزای سال ۱۳۶۱ اعتصاب بسیار شدید و گسترده ای را در زندان پلچرخی سازماندهی نمودند که سبب بلند رفتن مدت حبس شماری از آنها و لت و کوب ، ضرب و شتم و اعمال نظم و دسپلین نهایت شدید و کاربرد هر نوع فشار و تزییقات غیر انسانی بالای آنها [از جمله محروم ساختن زندانیان از دیدن پایوازان شان و قطع مواد خوراکی برای آنها] گردید ، که این حالت مدت چند ماه ادامه یافت . وقتی ما (فامیل های زندانیان) کم و بیش از این واقعه خبر شدیم ، به تشویش زیاد افتادیم . هرکدام در فکر این بودیم که بالای زندانی ما چه گذشته ، آیا زندانی ما در این اعتصاب که گفته می شد در نوع خود بی سابقه بوده است ، زخمی شده ، و یا از بین رفته است . هفته اول بعد از اعتصاب که در زندان پلچرخی رفتیم ، سربازان در سرک عمومی زندان پلچرخی ایستاده بودند و به موترها امر توقف می دادند ، و از پائین شدن پایوازان ممانعت می کردند . در هفته های بعدی از لب دریای "مراد خانی" پایوازان را اجازه نمی دادند که به موتر پلچرخی بالا

شوند. درایور موتر به پایوازان می گفت: " ما به طرف زندان پلچرخی نمی رویم، از پل به آنطرف اجازه عبور و مرو به کسی نمی دهند ". ما از آنجا دوباره به خانه های خود بر می گشتیم. چند هفته بعد اجازه رفت و آمد به موتر ها داده شد. به سبب اینکه از دو راهی پلچرخی برای برخی پرسنل زندان که موتر نداشتند پیاده رفتن مشکل بود، ما فکر کردیم که " احضارات " تمام شده، با همین امید روانه زندان شدیم. وقتی به آنجا رسیدیم باز هم گفتند: " احضارات است! ". پایوازان گفتند: " بندی های ما به یک جوره لباس مانده تا چه وقت ما بیائیم و برگردیم؟ " به خاطری که در آنجا سر و صدا خلق نشود صاحب منصبی آمده و چنین گفت: " در روز ... [تاریخ آن بیادم نمانده] شما به صدارت بروید همگی تا آنرا توسط موتر ها اینجا می آورند، از این به بعد پایواری به همین ترتیب اجراء می شود ". از گفته این جلاد همه آرام شدیم و به جانب خانه های خود روان گردیدیم. روز تعیین شده فرا رسید. کالا و غذای زیادتر گرفته به طرف صدارت روان شدیم. عسکر ها می پرسیدند: " برای چه اینجا آمده اید؟ " ما می گفتیم: " برای ما در پلچرخی گفتند که از اینجا توسط موتر ها پایوازان را به زندان پلچرخی می برند ". عسکر ها می خندیدند و می رفتند. تا اینکه یک نفر آمد و گفت: " همشیره ها از اینجا بروید تمام سرک و پیاده رو را بند ساخته اید. شما را کسی به زندان پلچرخی برده نمی تواند برایتان غلط گفته اند ". همه به شور و هیجان افتادیم. لعن و نفرین سر دادیم. زن های چادری دار گفتند: " می رویم سنگ به گوشه چادری خود جمع می کنیم تمام شیشه های صدارت را می شکنیم هر چیزی که بالای ما کردند دست شان آزاد " جواسیس شان که در میان پایوازان بود فوراً از موضوع به خاد اطلاع دادند. یک نفر عسکر آمد و گفت: " آمر صاحب شما را خواسته با آرامی داخل صدارت شوید از شما نام نویسی می کند و بعد شما را برای پایواری اجازه می دهد " ما - زن ها - سنگ های دست داشته را دور انداختیم و با خوشحالی بکس های سنگین خود را برداشته داخل صدارت شدیم. خادی ها، ما را به اتاق انتظار رهنمائی کردند. بالای چوکی ها نشستیم. بعد یک خادی آمد و ازهر پایواز خواست که اسم و ولد بندی و بلاکی را که در آن زندانی اش قید است؛ همچنان اسم خود و ولدیت اشرا نیز بگوید. همه با بی صبری انتظار تمام شدن لست را می کشیدیم. وقتی نوبت به آخرین پایواز رسید، خادی موصوف مشخصات زندانی و پایوازش را از وی پرسیده آنرا در لست دست داشته اش درج نمود، بعداً با یک نوع دلسوزی پرسید: " کس دیگر نمانده؟ ". چون صدای نشنید، دفعتاً لهجه اش تغییر کرد و با تحکم و خشونت که وفا داری این سگ را در برابر صاحب روسی اش نشان می داد گفت: " همه تان از همین جا بدون کدام سر و صدا مستقیماً به طرف خانه هایتان بروید! اگر کوچکترین حرکتی بکنید جزای آنرا بندی هایتان خواهد دید. زود باشید بروید پشت کارتان " ما همه پریشان شده و از فریبی که این شیطان ما را داده بود به حیرت شدیم و خود را تحقیر شده احساس نمودیم. با نفرتی که بر سرا سر وجود ما مستولی شده بود، بر سطح اتاق تف انداخته آن لانه جواسیس روس را ترک نموده به سوی خانه های خود روان شدیم. این وطن فروش نیرنگ باز و شرف فروخته (حشمت کیهانی) بود که بار دوم چهره کثیف او را دیده بودم. این جلاد خاد و جاسوس رسوا زمانی که از کانادا اخراج شد، به کشور هالند رفت و در آنجا چون سگ ولگرد بمرد. نفرین ابدی نثار این مزدور بی ننگ باد!

۴- انتقال توخی به " اتاق جزائی " در " بلاک ۶ " :

روزی در محل کارم - کلینیک خیرخانه مینه - مشغول کار بودم . خدمه آمر کلینیک وارد اتاق شد و گفت : " سرهمشیره صاحب برایتان تیلیفون است " . به تشویش شدم . با شتاب به آنجا رفته گوشی تیلیفون را برداشتم و خود را معرفی کردم . یک خانم بعد از "سلام علیک" گفت : « من پایواز یک زندانی هستم . روز جمعه که به پلچرخی رفته بودم ، شوهرم برایم گفت که "به کلینیک شهری خیر خانه تیلیفون کن و برای خانم کبیر توخی بگو که توخی صاحب را از این بلاک طور عاجل به کدام جای دیگر بردند . ما همه پریشان هستیم ، هر چه زودتر به پلچرخی بیا و پرسن اش را بکن که با لای او چه آورده اند" این بود گپ شوهرم به شما » درعین حال که با این خانم خدا حافظی می کردم احساس کردم که پاهایم سست و بی حس شده . روی چوکی نشستم . اشک از چشمانم جاری شد . آمر کلینیک ، محترم **داکتر حسن افشاری** با شتاب از من پرسید : " چه گپ شده سرهمشیره صاحب رحیمه ؟ " من قضیه را برایش شرح دادم و در اخیر افزودم : " داکتر صاحب من همین حالا به پلچرخی می روم " . این مرد با شرف ، با عاطفه و دلیر که از شنیدن انتقال شوهرم به کدام جای نامعلوم ناراحت شده بود، با مهربانی گفت : " سرهمشیره صاحب تو چطور به آنجا می روی ؟ " لحظه ای مکث کرد ، آنگاه خدمه را خواست و گفت : " درایور کلینیک را بگو که نزد من بیاید " . صالحه جان نرس "بی بی حاجی" که دوستم بود ، وقتی از انتقال توخی به جای نامعلوم خبر شد ، به اتاق آمر آمده گفت : " آمر صاحب من هم همرايش می روم یک خانم تنها خوب نیست که آنجا برود " . در این اثنا درایور وارد اتاق شد . داکتر صاحب افشاری برایش گفت : " همشیره صاحب ها را به زندان پلچرخی ببر و دوباره بیاور، موتر تیل کافی دارد من ورق تیل را امضاء می کنم " به ادامه جمله اش گفتم : " آمر صاحب خودم پول تیل موتر را می پردازم از اینکه شما لطف و مهربانی می نمائید ممنون شما هستم " ، ایشان پولم را نپذیرفتند . داکتر صاحب افشاری مردی با شهامت و انسان دوست راستین بود ؛ زیرا که از خاد و جواسیس اش در آن کلینیک نهراسید و خانم یکی از دشمنان آشتی ناپذیر دولت دست نشانده روس را روحیه داد ، درایور موتر و نرس شفاخانه را توظیف کرد تا وی را کمک نمایند که هرچه زودتر از سرنوشت زندانی اش باخبر شود . به اتاق لباس پوشی رفتیم تا لباس های خود را عوض کنیم که بازهم خدمه آمده گفت : " سرهمشیره صاحب برایتان تیلیفون است " . با عجله رفتم و گوشی را برداشتم . یک مرد سلام داد و گفت : " خانم توخی صاحب هستی؟ " گفتم : " بلی بفرمائید " وی گفت : " من از محبس پلچرخی آمده ام محبوسم برایم گفت برای شما زنگ بزنم و بگویم که شوهرت را به "بلاک ۶" ، " اتاق سیاه " برده اند . در روز ملاقاتی بیا ممکن اجازه بدهند و یا ندهند ، من نمی دانم " . این مرد ناشناس وقتی این احوال را برایم داد متیقن شدم که توخی زنده است . از حالت شوک برآمدم . تمام همکاران و دوستانم از این خبر بسیار خوشحال شدند [من از تمام دوستانم که به سمت نرس در « کلینیک شهری خیرخانه مینه » در خدمت مریضان قرار داشتند ، بخصوص از خواهر

گرانقدرم (گل جان نرس) که در ابتدای گرفتاری توخی ، به من خیلی ها کمک و مساعدت نموده بود ؛ از صمیم قلب ابراز امتنان می نمایم .

این حالت آنقدر بالايم تأثیر بد بجا گذاشته بود که تا چند روز قلبم ضربان شدید داشت . سوالات و پرسشهای بی جواب در مورد این " اتاق سیاه " همواره ذهن خسته ام را شلاقش می کرد ، سوزشی در مغزم احساس می کردم . نمی دانستم " اتاق سیاه " چه عنوانی است ، در آنجا بالای زندانی چه می آورند ، چرا این اتاق در بین پایوازان سرو صدای ایجاد کرده و آنان را دچار نگرانی ساخته ... چرا یک روز مشخص را صرفاً برای پایواری این اتاق تخصیص داده اند و چرا ... برای رهائی از چنگال اینهمه تشویش و اندوه کشنده ، فردای آن روز ، من با دخترم به هر مشکلی بود خود را به زندان پلچرخی رساندیم . در آنجا به ما گفتند که : « روز پایواری و ملاقاتی "اتاق جزائی" جدا است ؛ شما به تاریخ ... بیایید . با نا امیدی از آن جا دو باره به خانه برگشتیم و منتظر روز پایواری " اتاق جزائی " شدیم .

۵- خشونت و اهانت جلاد مشهور خلقی (حنیف شاه) به توخی ، در روز ملاقات " اتاق جزائی " :

به این نکته بس مهم تاریخی باید اشاره نمود که دژخیمان آدمخوار خلقی بعد از کودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ نظم و دسپلین وحشت برانگیز و استخوان فرسا را در زندان های کشور به کار گرفتند ، شکنجه های غیر قابل باور را بالای زندانیان بی گناه و بی دفاع به کار بردند ، زندان بانی و زندان داری را با عشق و علاقه مفراط فرا گرفتند و زندانیان را در زیر انواع و اشکال شکنجه به قتل رساندند . همچنان به کشتار های دسته جمعی وحشیانه مبادرت ورزیدند و ده ها هزار هم وطن ما را در زندان پلچرخی و پولیگون و ... اعدام نمودند (از ۷ ثور ۱۳۵۷ تا ششم جدی ۱۳۵۸) . در سال ۱۳۶۲ که بنا بر دستور روسها بخش هایی از زندان پلچرخی مربوط به وزارت داخله گردید ، خلقی ها این همه کوله بار خونین و تجربیات ننگین شانرا - در رقابت و هم چشمی با نازدانه های روس (پرچی ها و خادی ها) - در بخش های زندان مربوط به خودشان ؛ به شیوه های ماورای وحشت و بربریت اعمال کردند .

در مورد علت و چگونگی بوجود آمدن " اتاق سیاه " ، توخی در " خاطرات زندان " اش بیشتر خواهد نوشت . در اینجا من به توضیح فشرده از زبان سایر پایوازان (در باره آن اتاق) بسنده می نمایم :

« خلقی ها در منزل اول "بلاک ۶" اتاقی را برای زندانیان جزائی تخصیص داده بودند . در بالای دروازه آهنی آن اتاق یک مستطیل بزرگ به رنگ روغنی سیاه رسم شده بود . در بین مستطیل سیاه رنگ ، چیزی نه نوشته بودند . به این سلول ، " اتاق سیاه " و " یا " اتاق جزائی " می گفتند . در اوایل تأسیس این اتاق به دور قفس آهنی آن یک سرباز مسلح با ماشیندار گشت می زد . این عمل بی سابقه در زندان پلچرخی و در میان پایوازان سرو صدا های ایجاد کرد و موجب تشویش فامیل های زندانیان گردید ، بنا بر دلایلی مسئولین زندان بعد از چند روز از حضور سرباز مسلح به دور سلول جلو گیری کردند . در روز های ملاقاتی ، پایوازان چند اتاق در مثلث همین بلاک با زندانیان شان بر روی زمین نشسته ملاقات می کردند . چند سرباز در این گوشه و آن

گوشه به نظارت می پرداختند ، در حالیکه روز پایواری "اتاق سیاه" جدا از روز پایواری سایر اتاق های همان بلاک بود . ملاقات زندانیان این " اتاق " - در داخل مثلث - تحت نظارت هیأت ای مشتمل بر صاحب منصبان (پاچه سرخ) وزارت دفاع ، وزارت داخله به شمول امر اطلاعات و قومندان زندان و شخص حنیف شاه و شماری سربازان صورت می گرفت .

روز ملاقاتی فرا رسید ، من با پسر و دخترم یکجا به زندان پلچرخی رفتیم . چند پایواز که در آن جا حضور داشتند در چهره هایشان تشویش زیاد دیده می شد . آنها در رابطه همین اتاق گپ هایی زدند که موجب تشویش بیشتری ما گردید . جلادان اجیر شده و بی آبروی خلقی ، برای ما گفتند : « بندی تان در "اتاق سیاه" جزایی است شما حق ملاقاتی ندارید ! » . از شنیدن این گپ بسیار زیاد پریشان شدیم ؛ همچنان از شنیدن این گپ ، تشویش و اندوه چند پایواز دیگر بیشتر گردید . پدر یک محبوس که پسرش هم در " اتاق سیاه" بود و آن شخص مهربان یکی از مسئولین زندان را می شناخت ، نزد وی رفته بعد از گفتگو با وی ، برای دو - سه پایواز بشمول من که بندی ما را در اتاق جزائی آورده بودند ، هم اجازه داده شد تا به داخل مثلث بروند و با زندانی خود ملاقات نمایند .

بعد از سپری کردن مشکلات و دسپیلین و قوانین ضد کرامت انسانی به مثلث "بلاک ۶" که جای ملاقاتی تعیین شده بود ، رسیدیم . به مجردی که داخل مثلث شدیم ، از دیدن شماری از صاحب منصبانی که به دور کلاه و پاچه پتلون آنها فیته سرخ جلب نظر می کرد و نظاره گر آمد و شد پایوازان و زندانیان " اتاق جزائی" بودند ؛ دچار تشویش شدیم . در زندان پلچرخی ، چنین نظم و دسپیلین فاشیستی را در چند سال گذشته هرگز ندیده بودیم . حنیف شاه با آن قامت بلند ، چهره گندم گون و استخوانی ، زندانیان جزائی را که با فامیل های شان بر روی زمین مثلث نشسته و به آهستگی صحبت می کردند ؛ با دقت عجیبی زیر نظر داشت . توگویی از خدا می خواست که کسی اندک ترین حرکتی مغایر نظم و دسپیلینی - که خودش وضع کننده آن بود - نشان بدهد ، تا به حساب اش برسد .

در داخل مثلث ، مثل همیشه منتظر ماندیم . تعداد زندانیان اتاق جزائی در صحن مثلث بیشتر شده می رفت . به دروازه مثلث چشم دوخته بودیم تا ببینیم چه وقت نوبت آمدن بندی ما می رسد . بعد از انتظار زیاد متوجه شدیم که از دور چهره توخی نمایان شد . کمپل را بر روی یک دست و بکس را در دست دیگرش گرفته بود ، از دهن دروازه دهلیمز منزل اول "بلاک ۶" وارد مثلث شد . **وی با سری بلند و گامهای های استوار - با متانتی که شایسته یک مبارز سیاسی ضد سوسیال امپریالیزم و مزدوران اش بود ، به طرفی که ایستاده بودیم حرکت کرد .** حنیف شاه این دیوانه قدرت و نظم و دسپیلین از آدم های مغرور (طور معروف "کله سخ") بکلی خوشش نمی آمد ، به سمتی که توخی در حرکت بود دیده ، با آواز بسیار بلندش صدا کرد : **" بدو ! "** تمام صاحب منصبان "عالی مقام" دولت مزدور که نظارتگر ملاقاتی زندانیان جزائی بودند روی شانرا به آن طرفی که توخی با متانت ؛ اما به آهستگی در حال آمدن بود ، دور دادند . دلم هول کرد و قلبم به شدت به ضربان افتاد . **توخی که متوجه اهانت این جلاد - با هیبت و مشهور - شده بود؛ از روی عمد حرکت گام هایش را کند تر ساخت و آهسته تر به طرف ما روان شد .** حنیف شاه که از بی توجهی زندانی به حرف اش ،

آنهم در برابرشماری از صاحب منصبان "پاچه سرخ" وزارت دفاع و داخله خودش را تحقیر شده احساس کرد با آواز بسیار بلندش - چنانی که صدایش در مثلث پیچید - فریاد زد: "نشیدی، میگم بدو!" توخی که از اهانت وی به شدت عصبی شده بود، با آهستگی و آرامی گام بر می داشت، به نزدیک ما که رسید به آواز بلند که خشم و نفرت اش را آشکار می ساخت، در جواب وی چنین گفت: "من نمی دوم! من یک کمونیست هستم! در زندگی نه کسی را دوانده ام و نه کسی مرا دوانده می تواند". صاحب منصبان متوجه جواب توخی شدند. **حنیف شاه باخشم زیاد گفت: "اجازه ملاقات نداری زود کالابته بگیر و برو به اتاق ات!"** توخی با همان لحن تند مرا مخاطب قرار داده گفت: "کالایم را نمی گیرم تو و اولاد ها هم دیگر هیچ وقت به ملاقاتی من نیائید. من هیچ وقت در ملاقاتی نمی آیم." و بعد رویش را به طرف حنیف شاه کرده با خشم گفت: "تا که در این زندان هستیم با فامیلم نمی بینم". در این وقت دخترکم زحل جان که وحشت سراسر وجودش را به لرزه در آورده بود به گریه افتاد و پسر من از شدت ناراحتی رنگ اش سفید شده و لبان اش لرزید، متوجه وی شدم که دست به کدام عملی نزنند. وی این وضع را تحمل نتوانست و از خشم زیاد مشت اش را گره زد با سرعت بند دست اش را گرفتم و تکان اش دادم. خودم را بسیار بیچاره و درمانده یافتم از اینکه وحشیان خون آشام خلقی (این مزدوران ظاهراً از نظر افتاده روس) هر چهار ما را در چنین حالتی قرار داده بودند، دردی در قلبم و فشاری در گلویم احساس کردم. خشم سرکوفته و فروخورده مرا به گریه واداشت. **به شدت گریستم.** جنرال های وزارت دفاع و داخله که از دور و نزدیک با دقت متوجه این وضع بودند سه چهار تن شان نزدیک ما آمدند و جریان را از من پرسیدند. من هم جریان را برایشان گفتم. آنان به حنیف شاه اشاره کردند، حنیف شاه رویش را دور داده از آن جایی که ما ایستاده بودیم دور شد. اینها هر قدر برای توخی می گفتند که کمپل را هموار کن و بنشین توخی قبول نمی کرد. بعداً به من گفتند: "کمپل را آوار کن". **من برای توخی عذر کردم که تا پایواری دیگر خودم و اولاد هایت نا آرام و پریشان می باشیم. توخی بعد از مکث کوتاهی پذیرفت.** ما همه بر روی کمپل (بر روی زمین مثلث) نشستیم؛ مگر با اعصاب بسیار نا آرام و دل پر خون. در این فکر بودیم وقتی ملاقاتی تمام شود و توخی دوباره به اتاق بر گردد آیا این دیوانه با او چه برخوردی خواهد کرد. بر روی کمپل خاموشانه نشستیم. به خاطرمانده که با همدیگر چه گفتیم. سر انجام کالای توخی را گرفتم و لباس ها و مواد خوراکی را برایش دادم و با یک جهان اندوه و تشویش با او خدا حافظی کردم. تا ملاقاتی دیگر این تشویش کشنده لحظه ای من، پسر و دخترکم را آرام نمی گذاشت. در باره ضرب و شتم زندانیان توسط این خلقی خون آشام و سادیست خیلی چیزها شنیده بودیم ...

در هنگام بازگشت (در خارج از محوطه زندان) یک صاحب منصب ایستاده بود وی با یکی از همقطاران اش صحبت می کرد. به مجردی که مرا دید که از نزدیک اش عبور می نمایم، صدا کرده گفت: "توخی را دیدی خوب بود". با لحن جدی برایش گفتم: "زندانی چه خوبی دارد" وی اظهار داشت: «در "بلاک ۳" که مسئول آن ما بودیم آرام بود؛ مگر خودش آرام ننشست، وقتی

که هیأت (*) از زندان دیدن می کرد ، توخی گپ های بسیار نادرست زد و محبوسین را در مقابل هیأت تحریک کرد ، حالا نزد حنیف شاه است ، اگر کوچکترین چیزی کند پوست از سرش جدا می کند . با آن وضع وحشیانه ای که پیشتر در داخل مثلث با آن مواجه شدیم ، گفته این جلاد کهنه کار خلقی مرا دچار هراس شدیدی ساخت . برای اینکه در برابر این وطن فروش جنایتکار رنگ نبازم ، بیدرنگ جای ترس را بر نفرت و خشم سپردم ، و با صلابت یک زن جنگجوی افغان که درسنگر داغ جنگ مقاومت سینه پر از کین دشمن مردم و کشور را آماج گلوله های آتشین خود قرار می دهد ، من هم با همان صلابت و هیبت سینه پرکین این خلقی آدمکش را آماج جملات تحقیر آمیز و زهرآگین قرار داده در جوابش چنین گفتم :

« توکی هستی ؟ حنیف شاه کی است ؟ وقتی تو و دیگرهایت پوست از سر توخی جدا کرده نتوانستید ، حنیف شاه تان هم نخواهد توانست . شما به این چیز ها و حرف ها می خواهید ما مردم را اذیت کنید در این سال ها ، این چیز ها را زیاد دیده ، و این قسم گپ ها را زیاد شنیده ام . »

بعداً رویم را با خشم و نفرت از وی برگرداندم و با دختر و پسر به راه خود ادامه دادیم ؛ لحظه ای بعد ، بار دیگر هیولای پریشانی به سراغم آمد و همان هراس قبلی بر وجود بسیار خسته و کوبیده شده ام مستولی گردید . از برخورد حنیف شاه جلاد با زندانی ها ، گپ ها و قصه های زیادی شنیده بودم . حنیف شاه برآستی انسان بد و دیوانه ای بود که همه او را به حیث یک شکنجه گر و دارای صلاحیت عام و تام می شناختند . زندانیان آگاه و پایوازان شان می گفتند : " شخص وزیر داخله (گلاب زوی - این جاسوس سرشناس کی جی بی) به وی این صلاحیت را داده که می تواند بندی را تا سرحد مرگ بزند و شکنجه اش نماید ؛ حتی دست و پای زندانی را شکستاده می تواند . با آنکه رتبه و منصب اش از قومندان عمومی زندان (علی شاه وجدان) پائین تر است ؛ مگر حدود صلاحیت این سادیست از قومندان عمومی بیشتر است " .

* - توخی بعد ها در مورد هیأت گفت : " هیأت مرکب بود از جنرال های وزارت دفاع و وزارت داخله و خاد به شمول آمر اطلاعات و قومندان های زندان پلچرخی . آنها برای ظاهر سازی به زندان آمده بودند تا مشکلات زندانیان را بشنوند و... .